

۹۷۶ روز
در
پس کوچه‌های
ارویا



محمد دلاوری

PLATEF

آغاز

ببخشید شما "امام خمینی" هستید؟!
خواب آلوده و متعجب، مثل آدم‌های برق گرفته مسافر
کناری ام را نگاه می‌کنم...
- من؟! امام خمینی؟! یعنی چه؟!
با خنده می‌گوید: «یعنی فرودگاه امام خمینی کار می‌کنید
یا مهرآباد؟»

چهره‌ی من به نظرش آشنا می‌آمد و چون هرچه تلاش کرده
بود یادش نمی‌آمد طرف کیست، حدسی زاده بود صاحب این
چهره‌ی آشنا که در پرواز تهران استانبول کنارش نشسته، باید
کارمند یکی از فرودگاه‌ها باشد! خودم را به مسافر میان‌سالی
که کنارم نشسته بود معرفی کردم و به او حق دادم که در این
بیگاه شب، و با این خستگی عبور از هفت‌خوان فرودگاه ذهنش
یاری نکند!

برای آدم‌های رسانه‌ای بسیار اتفاق می‌افتد که اشتباه
گرفته شوند؛ اما از میان انواع اشتباه گرفته‌شدن‌ها یکی از همه
خطرناک‌تر است و آن این است که تمام هویت آدم در همان
شناسنامه‌ی تلویزیونی خلاصه شود... یعنی من فقط آدمی

باشم که هرازگاهی در یک قاب ظاهر می‌شود، برنامه‌های اجرا می‌کند، خبر و گزارشی می‌دهد و می‌رود. البته از این هویت، گریزی نیست، به‌ویژه که من این حدود هزار روز را در کسوت خبرنگار و مدیر دفتر صدا و سیما در بلژیک، پایتخت اروپا گذراندم، اما در نوشتن این کتاب تلاش کردم از چارچوب‌هایی که این هویت، به حق یا ناحق بر من تحمیل کرده فرار کنم و خودم باشم... من عازم این سفر نشدم که فقط از اروپا خبر و گزارش بدهم، بلکه با کوله‌باری از پرسش‌های همسپار شدم تا با کمک تمام خوانش پنج‌گانه‌ام، غرب را لمس کنم و دریابم این سرزمین که نزد برخی لانه‌ی فساد و نزد برخی دیگر سرزمین رؤیاهاست به‌راستی چگونه جایی است.

نشسته‌ام در پروازی که قرار است نه برای یک سفر کوتاه، بلکه برای چند سال زندگی مرا به "خارج" ببرد؛ جایی که در روزگار کودکی در نظر من سرزمینی بود سبز با آدم‌های چشم‌رنگی و خوش‌لباس که خانه‌هایشان وسط مزرعه‌های سرسبز بود... خارج جایی دور بود که ما فقط در رؤیا به آن سفر می‌کردیم...

بعدتر خارج را در کتاب‌ها خواندم؛ با رابینسون کروزوئه، روزها و شب‌های پی‌درپی در جزیره‌های سرگردان از میوه‌ی درختان تغذیه کردم و با پوست شکار برای خودم لباس دوختم... با هالیوود آدم دیگری شدم... با برسون فکر کردم... در روزگار ویدئوهای یواشکی با مایکل جکسون احساس لذت همراه با گناه را لمس کردم، با نورهای رقصان در مسیر

دوده‌های سرگردان... غرب را جایی یافتم با چراغ‌های قرمز،
 ساختمان‌های بلند و دختران خوش قدوبالا...
 کم‌کم هوگو، هسه، کانت، افلاطون، پروست، هگل، زولا و...
 یکی یکی، ره به جهانم باز کردند... یک شب، غرب برایم تصویر
 درهم‌تنیده‌ی تجلی نفسانیت آدمی می‌شد که باید از آن عبور
 می‌کردم و به «پس‌فردای» عالم می‌رسیدم و شبی دیگر مظهر
 عقلانیت تجربی که بر دو هزار و پانصد سال فلسفه، استوار
 ایستاده است و باید آن را پذیرفت و در مکتبش مشق کرد. یک
 روز عاشق غرب بوم و یک روز متنفر از آن... کم‌کم درمی‌یافتم
 "غرب" را چه دوست داشتم داشته باشم چه نداشته باشم، باید
 زندگی‌اش کنم... دریافتم این گذرگاه ناگزیر همه‌ی انانی است
 که فهمیدن جهان را جدی گرفته‌اند... و حالا من با انبانی از
 فکر و پیش‌داوری، شعر و فلسفه و داستان، با تصویرهای سیاه
 و سفید و انبوهی از خواننده‌ها و رؤیاهای می‌رفتم که شش هزار
 کیلومتر آن‌سوتر از خانه‌ام، در غرب زندگی کنم، اما نه همانند
 یک توریست سربه‌هوای خوشحال که می‌رود تا چند نشانه
 را ببیند و عکسی بگیرد و بر فتوحات و افتخاراتش بیفزاید،
 به‌عنوان کسی که می‌رود تا در آن سوی زمین "سکونت" کند...
 سکونت محتاج آن است که آدمی با مردم و آب و خاکی دیگر
 بیامیزد؛ بر خاکی که هیچ تعلق‌ی به آن ندارد ریشه کند و با
 مردمانی که نمی‌شناسد "داستان" بسازد، در داستان زندگی
 آنها شریک شود و خود بخشی از داستان ایشان باشد...

یک

از مایناتورهای کوچکی که به صندلی‌ها نصب شده، آموزش‌های ایمنی پخش می‌شود، اما من بیش از آنکه به فکر درهای اضطراری نجات این هواپیما باشم، به این فکر می‌کنم که در چه روزهای عجیبی دارم ایران را ترک می‌کنم! روزهایی که هرکس به من می‌رسد می‌گوید: «خوش به حالت که می‌روی، اینجا دیگر جای زندگی کردن نیست!»

آدمیزاد همیشه دیروزش را بیشتر از امروز دوست دارد. همیشه دیروز، جنس‌ها ارزان‌تر بوده است، آدم‌ها با هم مهربان‌تر بوده‌اند، زمین جای بهتری برای زیستن بودم است؛ اما امروز هوا بدتر است، حرمت‌ها بر باد است و جیب‌ها خالی‌تر... برای آدم شیر خام خورده همواره جای دوری هست که مردمش خیلی خوب و شاد زندگی می‌کنند، جایی به نام "خارج" یا دست‌کم "هرجا که اینجا نباشد"... پس با همه‌ی توان تلاش می‌کنم این حرف‌ها و نصایح پیشاسفیری را چندان جدی نگیرم...

اما جدا از این احساسِ شگفتِ گذشته‌پرستی، روزهایی که من ایران را ترک می‌کردم آخرین ماه‌های دولت محمود احمدی‌نژاد بود؛ در یک دوره‌ی کوتاه چند ماهه، برای

مثال قیمت یورو از هزار تومان شد سه هزار تومان! طوری که صبح که از خواب برمی‌خاستی بچه‌دبستانی‌ها هم داشتند قیمت ارز را چک می‌کردند که دریابند تا چه اندازه بدبخت شده‌اند!

در آن روزها وضع ارز چنان بود که می‌گفتند با تنها ارزی که می‌شود امروزه از کشور خارج شد "عرض معذرت" است! مسافران هواپیما که بیشترشان ایرانی هستند، روی صندلی‌ها آرام می‌گیرند. همه چیز طبیعی است، اما نمی‌دانم چرا هر وقت با هواپیما پرواز می‌کنم، منتظر یک اتفاقم. مثلاً هواپیماریبی... شاید همین روحیه‌ی داستان‌طلب، آدمی مثل مرا به خبرنگاری کشانده است... مدام احساس می‌کنم همین حالا کسی با صورت پوشیده زیر نقاب فریاد می‌زند: «تکان نخورید!» هرچند به نظرم این عجز برای این سکانس از خیالات من، زیادی نخنما و کهنه است!

از قضای روزگار، روز پرواز من، یازدهم سپتامبر ۲۰۱۲ است، در یازدهمین سالگرد حمله به برج‌های تجارت جهانی. و برای چنین اتفاقی چه شیئی بهتر از امشب! که اگر چنین بشود چه تیتراهای نابی نمی‌زنم به‌عنوان شاهد عینی ماجرا!

به اطراف نگاه می‌کنم تا ببینم کسی مثل فیلم‌ها اطراف را با اضطراب نگاه می‌کند که روی پیشانی‌اش قطره‌های عرق نشسته باشد؟ دریغ از یک نیم‌نگاه مشکوک! همه مثل بچه‌های کلاس اول دبستان، مهربان و سر به زیر نشسته‌اند!

در گیرودار و کش‌وقوس برای خوابیدن در لابه‌لای

صندلی‌ها، نگاهم به اطراف می‌چرخید تا چیزی از اتفاقات دوروبر از دستم نرود. ساعت چهار و سه دقیقه‌ی بامداد سه‌شنبه، یازدهم سپتامبر ۲۰۱۲ بود... همچنان از عملیات "هواپیماریایی" خبری نبود، اما عملیات "دلربایی" آغاز شده بود، نرم‌نرمک خانم‌های مسافر چارقد از سر می‌کشیدند و با همان آهنگ مانتوها را هم... و سر و وضع‌ها چنان می‌شد که از همین نخستین گام‌های سفر، آدم احساس می‌کرد رفته است "خارج"... از شکل و درجه‌بندی کشف حجاب می‌شد "کاشفان" را به گروه‌های مختلفی تقسیم کرد؛ گروهی فقط به برداشتن روسری و ملائق قناعت کردند، دسته‌ای دیگر علاوه‌بر این، اسباب بزرگ را هم از غلاف بیرون کشیدند که به وضع نابسامان، سامان دگرگونه‌ای دهند و گروه سوم را هم به‌خاطر عواقب وخیمش بگذارید ناگفته بماند روی همه‌ی ناگفته‌های دیگر...

در دفتر یادداشت‌م نوشتم؛ شگفتا از قصه‌ی زلف و بادا شگفتا از پری‌رویی و تاب مستوری! قصه‌ای که سال‌هاست به بزرگ‌ترین گرفتاری ما بدل شده است؛ یکی به زور از سر لچک می‌کشد، یکی به زور چارقد می‌پوشاند... و هیچ خریدی وجود ندارد که بر این جنگ بی‌حاصل و بی‌معنا نقطه‌ی پایانی بگذارد و ما را از این دوگانگی برهاند...

تشویش این خیال‌پردازی‌ها دلم را آشوب کرده، به‌زحمت پلک‌ها را می‌بندم، مگر در سرزمین خواب‌ها لحظه‌ای آرام بگیرم...



روی آسمان استانبول، هم‌سفرم که مرا با امام خمینی... یعنی با کارمند فرودگاه امام خمینی، اشتباه گرفته بود بیدارم کرد تا کمربندم را ببندم. از پنجره‌ی هواپیما، دریایی از چراغ دیده می‌شود؛ همه‌ی شهرهای دنیا در این ساعت شب و از این بالا دلربا و دوست‌داشتنی هستند، اما استانبول از جمله شهرهایی است که از دور و نزدیک و بالا و پایین زیباست. دفعه‌ی پیش با هواپیمای اختصاصی رئیس‌جمهور و از گیت مخصوص مقامات وارد استانبول شده بودم. اقامت ما در استانبول کوتاه بود، اما نشاط و سرزندگی شهر را می‌شد از همه‌ی اجزای آن حس کرد...

آن شب، نخستین بار بود که وارد فرودگاه آتاتورک می‌شدم... قرار بود تا وقت پرواز به پروکسل، سه ساعت را در آنجا بگذرانم. آن وقت شب، گه‌گشتن از صفی طولانی که از همه‌ی جهان نماینده‌ای در آن پیدا می‌شد ذهن بازیگوش را به بازی می‌خواند که دریابد این دریای آبی‌ها در این نقطه از زمین چگونه شاخه‌شاخه می‌شود و هر یک در پایان به کدام دریا می‌ریزد؟ بازرسی ساک‌ها، خالی کردن جیب‌ها و بازکردن کمربند در آن نیمه‌شب اتفاق دل‌چسبی نبود، اما تماشای نظم حاکم بر صف قابل تحملش می‌کرد...

قلب فرودگاه آتاتورک، سالی‌سالی بسیار بزرگ است که اطرافش را انبوه فروشگاه‌ها، رستوران‌ها و مراکز خدمات‌رسانی پر کرده‌اند. از اینجا به بعد رونق و رفت‌وآمد صد چندان

یک شئی بزرگ مانند یک کاناپه‌ی کهنه را نمی‌شود در بلژیک دور انداخت، یعنی «دور» در بلژیک وجود ندارد! نمی‌شود جایی را پیدا کرد که بگویی اینجا خوب است پرتش کن پایین... برویم! همه‌جا نزدیک است. همه‌جا یک هویت مشخص دارد. به همین نسبت جای «دور افتاده» هم وجود ندارد. نزدیک بودن به پایتخت و یا حتی به پادشاه و نه هیچ چیز دیگر مرکزیت نمی‌آورد. در محوطه‌ی کمیسیون اروپا بودم که رئیس اتحادیه با جمع اصحاب وارد محوطه شد، هیچ‌یک از کسانی که مشغول کارشان بودند از جایشان تکان نخوردند. ده متر آن طرف‌تر نظافتچی داشت زمین را تمیز می‌کرد، حتی برنگش به رئیس کمیسیون بگوید حالت چطوره؟



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.org

بلژیک و فرانسوا مرکز: تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی دانشگاه
خیابان خورانی، خیابان شهدای زاندارمری (غربی)، شماره ۹۰
کد پستی: ۱۳۱۳۲۳۸۶، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۳۵
تلفن: ۶۶۴۰۳۴۰۰ (تهران) دورنگار: ۶۶۴۰۲۲۶۴

